

چندین ساعت از پشت میز تکان نخورده بود، آنقدر نوشته بود که انگشتانش قدرت چرخاندن قلم را روی کاغذ از دست داده بود. از شدت خستگی چشمانش سیاهی می رفت. پاسی از نیمه شب گذشته بود. خسته از خم شدن روی میز، قلم را روی میز پرت کرد و بلند شد تا به رختخواب برود. زوزه های باد لرزه بر اندام پنجره انداخته بود. صدایی شنید. به سیاهی مطلق بیرون که نگاه کرد تصویر خود را که از عمق تاریکی بیرون خزیده بود بر سطح پنجره دید. هراسناک سرش را به اطراف چرخاند و با صدای بلند گفت: "کسی اینجاست؟"

جوابی نشنید. لحظاتی بی حرکت ماند و بادقت به تك تك صداهایی که سکوت را می شکستند گوش داد. خش و خش دیوانه وار شاخ و برگ درخت روی شیشه و نفوذ نفرت انگیز باد از درز پنجره به درون اطاق تنها صداهای قابل تشخیصی بودند که به گوشش خورد.

"اینجام." این را به وضوح شنید.  
"کجا؟ من که کسی را اینجا نمی بینم."  
صدا پاسخ داد: "هوم. اگر منو نوشتی، لابد هستم دیگه. حتما بودم که نوشتیم. انگار منم دارم فیلسوف میشم."  
مرد با تعجب به ساعت دیواری نگاهی انداخت، سه ساعت از نیمه شب گذشته بود. با نگرانی دستش را در موهای ژولیده اش فرو برد. از فرط بی خوابی دچار خیالات شده بود. در حالیکه پاهایش را روی زمین می کشید و لبخندی از سر ناباوری بر چهره اش نشسته بود به طرف تختخواب رفت.

"دیوانه نشده ای. من ژاکوب هستم."  
زیر زبانی و کمی وحشتزده جواب داد: "من کسی را به اسم ژاکوب نمی شناسم."  
"هوم! می شناسی. تو منو از خودم هم بهتر می شناسی. من هم کم کم دارم باهات بیشتر آشنا میشم. می دونی چیه؟ من و تو بهم خیلی نزدیکیم. با هم پیوند خوبی داریم. می فهمی چی میگم. پیوند خوبی. آخه خون چند نفر را باید بریزم تا دوستی ام را به تو ثابت کرده باشم؟ اگر این همه قربانی بیگناه را که تو نقشه قتلشون را با مهارت نوشتی و من با مهارت اجرا کردم من و تو را به هم پیوند نداده باشه، من که نمیدونم چه چیزی میتونه. من و تو از هم جدا شدنی نیستیم. من به این میگم یک پیوند خوبی."  
نویسنده با صدای بلند: "آه خدای من! تنهایی راستی راستی دیوانه ام کرده. فقط یک آدم روانی با شخصیت داستانش جر و بحث میکنه. آنهم با چه شخصیت مریضی!"

ژاکوب: "یا فرارم بده یا ناپدیدم کن. یا یک حادثه بنویس و شر منو برای همیشه کم کن. می فهمی چی میگم؟ از آینده نگرانم."  
"نگران نباش. آیندت در این داستان همانست که در داستانهای قبلی بود. بدون جا گذاشتن کوچکترین ردپایی فرار می کنی، مثل بارهای گذشته. این سرنوشت توست."

"اوائل بی دلیل می کشتم. با اونهایی که خونشون رو می ریختم مسئله ای نداشتم، اصلا نمی شناختمشون. وقتی اون پیرزن و پیرمرد را بخاطر صد دلار پول کشتم حتی به پولی که از خانه اشان برداشتم نیاز نداشتم ولی از دیدن جان کندنشان و شنیدن التماسشون لذت بردم. ولی این بار دستم لرزید. فرارم بده وگرنه گیر می افتم. اگر دست اون حرامزاده ها بهم برسه کارم تمومه. همین امشب بنویس. نباید گیر بیفتم. مجازاتم حتما اعدامه!"

"تو هیچوقت به دام نمی افتی برای اینکه تو دهلیرهای تاریک ذهن خواننده زندگی می کنی و همیشه هم خواهی کرد. ولی نباید بترسی. از ترسیدن وحشت داشته باش. فقط ترس تو را به دام خواهد انداخت. تو همانقدر بی گناهی که قربانی تو بی گناهی. هر دو شما اسیر سرنوشت مشابهی هستید. باید یک چنین شخصیتی داشته باشی. آگاهانه تو را اینطور آفریدم. جنایاتی که مرتکب میشوی باید خواننده را سر جاش میخکوب کنه. هیچکس نباید تو را درک کنه. فقط در آنصورت میتوانی دلهره ایجاد کنی. بیرحمی و شقاوت تو داستان را واقعی می کنه. تو طور دیگری نمی توانستی خلق بشی. باورکن هیچ سوء نیتی در آفرینش تو نداشته ام. حالا دست از سرم بردار که خیلی خوابم می آید."

"ولی من امشب کاملا خواب از سرم پریده. به آخر خط رسیدم. راه فراری نمونده. کارم تمومه."  
"آه خدای من! ایکاش یک کم عقل بیشتر بتو داده بودم که حرف حساب تو کله ات بره. عزیز من، تو باید اینطور خلق می شدی. تو باید در عمق وجودت از یک چیزی رنج ببری. از یک بیماری که کمابیش همه دارند و انکارش می کنند. همین خصوصیت خواننده را بتو نزدیک می کنه. تو فقط در این ذهنیت تاریک معنی و مفهوم داری. تو مرتکب فجیع ترین جنایات ها شدی. جنایات هایی که مردم را در وحشت و دلهره فرو برده. اگر تو شخصیت طبیعی داشتی، پلیس ردت را راحت پیدا می کرد. اگر در جنایاتی که مرتکب شدی، الگویی وجود داشت تا حال به چنگ عدالت افتاده بودی. جنایات های تو باید منحصر به فرد باشه، می فهمی؟ پرونده قتلها در چهار ایالت هنوز بازه. برجسته ترین کارآگاه های پلیس کوچکترین سر نخ از تو ندارند. تو در داستانهای من جاودانه خواهی شد. تازه این اول کاره ژاکوب. در آینده جنایات هایی مرتکب خواهی شد که تحسین همه را بر خواهد انگیخت. پلیس فدرال آمریکا را مات و مبهوت خواهی کرد. برای یافتن سرنخی از تو 100 هزار دلار جایزه تعیین خواهند کرد. ولی فراموش نکن که تو نمی تونی رفتار یک آدم نورمال را داشته باشی. آدمهای طبیعی در ذهن باقی نمی مانند. مجرمهای نورمال زود به تله می افتند."

"ولی این بار با دفعه های قبل فرق داشت. وقتی چاقو را تو سینش فرو کردم دستم لرزید. از خون روی دستهام وحشت کردم. تو میگی دارم نورمال میشم؟ نمی خواهم گیر بیفتم. داستان تقریبا تمام شده. شاید برای هر کاری دیر شده باشه. ولی ایکاش راه فراری بود. ایکاش سرنوشت دیگری انتظارم را می کشید."

"تو جان سالم بدر خواهی برد. تو در فکر و ذهن خواننده برای همیشه ماندگار خواهی شد. بهت قول میدم."

"ایکاش این طوری بود. ایکاش فقط تو داستانها زنده بودم. ولی نقشه های جنایی را که تو می نویسی تو کتاب هات باقی نمی مونه. وقتی نوشتن داستانها تموم می شه، من همون نقشه ها رو تو واقعیت دقیقا مو به مو اجرا می کنم.

ماجرای ناپدید شدن اون دختره به نام جولیا تو جنگلهای نیوهمشایر را نشنیده ای؟ همان دختر جوانی که دو سال پیش به قتل رسید؟ اسمش برات آشنا نیست؟ همان گارسون با چهره معصومانه رستوران قلعه سرخ را میگم. یادت میاد یک روز تو همان رستوران همبرگر سفارش دادم؟ یادت میاد بهش گفتم چهره خندانش بالاخره کار دستش خواهد داد؟ حدس بزن چند روز بعد از آن جریان دختره سر به نیست شد؟ حدس بزن وقتی جسدش را پیدا کردند صورت قشنگ و معصومانه اش چند بار چاقو خورده بود؟ اتفاقاتی که برای جولیا افتاد و حوادثی که چند روز قبل از مرگش روی داده بود، دقیقا همان طور بود که تو داستانت نوشته بودی. پرونده اش هنوز تو اداره پلیس بازه چون هیچ سرنخی از قاتل بدست نیآورده اند. ولی فقط من و تو میدونیم چه اتفاقی براش افتاد. عالی نوشته بودی. دقیقا با همون نقشه زیبایی که تو نوشتی فریب خورد و همراه من به جنگل آمد. اون از بهترین کارهای من بود.

دو ماه بعد یک کار خیلی هنرمندانه دیگه برایم نوشتی. ماجرای قتل کارلوس مورالس مشت زن معروف را تو نیویورک میگم. پلیس واقعا انگشت به دهن مانده که چه کسی قادر بوده مشت زن گردن کلفتی مثل کارلوس را به چنین وضع فجیعی به قتل برسونه. ذره ای مقاومت نکرده بود. چطور ممکنه یک همچون آدمی به این راحتی تسلیم بشه؟ وقتی جسدش رو پیدا کردند، هیچ علامتی روی دستاش نبوده. هنگام قتل حتی دستاش بسته نبودند. هنوز کسی نتونسته بفهمه که چرا چنین آدمی کوچکترین دفاعی از خودش نکرده بود. انگار خودش با قاتل همکاری کرده بود. قتل هولناک یک قهرمان مشت زنی آنهم به چنین طرز فجیعی تعادل روانی شهر را برای مدت طولانی بهم ریخت. چند ماه بعد، برای جلوگیری از اوج گرفتن وحشت و راحت کردن خیال مردم شهر، پلیس نیویورک اعلام کرد قاتل را دستگیر کرده ولی در حین انتقال به اداره پلیس و در حالیکه مجرم سعی داشته از چنگ پلیس فرار کنه به ضرب گلوله از پای در آمده. چه دروغ بزرگی. قضیه این پرونده را اینطوری ماستمالی کردند. همین مسئله تو تکراس هم تکرار شد. چند روز پس از پخش خبر ماجرای هولناک قتل دختر بچه ای به نام آماندا کین، مردی را دستگیر کردند که بنا بر گزارش پلیس در پارک خلوتی سعی در دزدیدن یک پسر بچه داشته. این بخت برگشته قبلا سه بار به جرم دزدی زندان افتاده بود. یک بار هم در حال مستی تو یک کافه دعوا راه انداخته بود و با چاقو به یک مشتری حمله کرده بود. بیچاره بدشانس چهره معصومانه ای هم نداشت که تو دادگاه کمکش کنه. بهتر از این بخت برگشته چه کسی میتوانست تقاص جنایت منو پس بده؟ تحقیقات پلیس نشان داده بود که موی مقتول را در ماشینش پیدا کرده بودند. هیئت منصفه در کمتر از یکساعت متهم را مجرم اعلام کرد و یک ماه بعد هم مجرم را روی صندلی الکتریکی نشاندهند و خیال همه را راحت کردند."

نویسنده که از شنیدن اعترافات ژاکوب به فکر فرو رفته بود طبق عادت با انگشتان دو دست مشغول ماساژ دادن شقیقه هایش شد. جزئیات حوادثی را که او تشریح کرده بود با نوشته های او کاملا مطابقت می کرد. هراسناک به طرف میز رفت و کامپیوتر را روشن کرد و روی اینترنت آرشیو روزنامه نیویورک تایمز را پیدا کرد و با اشاره به اسم مقتول تمام اخبار مربوط به جنایت هولناکی را که در داستانش نوشته بود یافت. جزئیات ماجرا دقیقا همان بود که در داستانش نوشته بود. زمان و مکان وقوع حوادث کاملا یکی بود. از همه عجیب تر اسم و آدرس و سن و مشخصات قربانیان بود که با نوشته های او کاملا یکسان بود.

در آرشیو روزنامه های محلی، ماجرای قتل هایی که در تکراس و آریزونا اتفاق افتاده بود را هم پیدا کرد و تمام قتلها به همان شکلی اتفاق افتاده بود که او نوشته بود. نقشه هایی که او کشیده بود دقیقا و مو به مو اجرا شده بودند. مقتولین داری همان نام و نشانی بودند که او نوشته بود. بفکر نسخه های داستانش افتاد. داستانهایی که تابحال چاپ نکرده بود.

سراسیمه به طرف قفسه های کتاب رفت و دستنویس هایش را پیدا کرد. همه سر جای خود دست نخورده مانده بودند. هیچکدام از داستانها به سرقت نرفته بود. تا به حال چهار داستان جنایی نوشته بود و چهار جنایت هولناک در چهار نقطه کشور اتفاق افتاده بود. تمام اطلاعاتی که در گزارش های پلیس و خبرنگاران مطبوعات چاپ شده بود با نوشته های او یکسان بود. آلات قتل، محل هایی که قتل ها اتفاق افتاده بود، شیوه های بیرحمانه قتلها همه و همه با اتفاقات داستانهایش یکسان بود. فقط نظریات و تئوریهای پلیسی در ارتباط با انگیزه قتلها و رد پا و مشخصات احتمالی قاتل با حقیقت خوانایی نداشت. و اینها دقیقا همان چیزهایی بودند که او نوشته بود. و همانطور که ژاکوب گفته بود، در دو مورد هم دو انسان بی گناه را به جرم جنایاتی که مرتکب نشده بودند اعدام کرده بودند.

نویسنده حیرت زده در حالیکه دست راستش را در موهایش فرو برده و عمیقا به فکر فرو رفته بود، شروع به قدم زدن کرد و بعد چشمانش را ریز کرد و به ژاکوب گفت: "نباید دستت بلرزه! راز موفقیت تو در همینه!"